

در زندان تن

کمتر طایفه‌یی در جهان مانند طایفه عارفان برخلاف ظاهر پرستی و ریا و خودفریبی قیام کرده است چون بنظر آنان همه جهان مظهر یک حقیقت و جلوه گاه یک مشیت است. هر قومی تصور میکند او، نیک فهمیده است که گمراهی بشر از اینجاست و اختلافات و جنگها بهمین علت بوجود می‌آید.

این فکر را شاعر عارف ایرانی مولانای رومی در هفتصدسال پیش که بشر بیشتر از حال در ظلمات جهل بود اظهار کرد. و توانائی فکر ایرانی را نمایان ساخت.

برای راهنمایی و نجات بشر باید حقیقت را پیدا کرد و از ظاهر در گذشت رجحان عارفان بر سایر طرق فلسفی در همان خوشبینی و تسلیم بخشی آن است. **مولانا** در دیوان معروف بدیوان کبیر یعنی **دیوان شمس تبریزی** میگوید که تنها فلسفه و دانشی که آرامش خاطر میبخشد و روح را بطیران می‌آورد تصوف و عرفان است.

حاصل عمریم سه سخن بیش نیست خام پدم، پخته شدم، سوختم ،

بمعینده صوفی منبع معرفت واقعی قلب پاک است و بس.

قلب انسان آئینه‌ایست که جمیع صفات الهی باید در آن جلوه گر شود، اگر چنین نیست بواسطه آلودگی آئینه است. **رساله علم اسامی**

هاتف اصفهانی عارف معروف در این باره میگوید:

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی

و مولانا در مثنوی خود آورده است که : جماعتی از هندوها فیلی را بمحل تاریکی وارد کردند. مردم بسیاری که نمیدانستند فیل چیست بحکم کنجکاوی برای دیدن فیل روی بآنجا آوردند. چون محل تاریک بود و چشم چیزی را نمیدید هر یک با دوست میگذاشت که بالمس بفهمد فیل چگونه موجودیست.

آنکه خرطوم فیل را لمس کرده بود میگفت فیل چون ناواست. و آنکه بگوش او دست رسانیده بود آنرا چون بادبزن میدانست و آنکه پای فیل را لمس کرده بود میگفت بشکل ستونی است.

پس ضمیر انسان صفحه ایست که دنیا در آن مندرج است، بسته بآنست که انسان باچه چشمی بنگرد.

آدمی در بدن خود محبوس است و بزرگترین حجاب بین او و خدا همین جسم است . بنا بر این بزرگترین همت صوفی آن است که جوهر روح را از زندان بدن رها کند . هستی جهان یکیست و آن ذات خداست که هر چه هست در حقیقت اوست . روح ما نیز از اشعه هستی اوست که مبدأ از جدا افتاده و باین جهان ظاهری راه یافته و همواره در حسرت دیدار و عشق دلدار بسر میبرد و میخواهد باصل خود پیوندد . ظاهر بینان و کوردلان مبدأ خود را فراموش کرده و زبان روان و آوای جان را در نمی یابند .

بشنو از نی چون حکایت میکند وز جدائیها شکایت میکند
برای دریافتن و پی بردن بحقیقت باید عشق سوزانی داشت که آتش آن تمام هستی ظاهری و غرور جسمانی را خاکستر کند .

عشقهای کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود
چون توئی توهنوز از تو نرفت سوختن باید تورا در نار تفت
برای بیداری واقعی و داشتن چشم حقیقت بین رنج خدمت و عبادت و معنی پرستی و تربیت نفس و دردمندی لازمست .

هر که او بیدار تر پردرد تر هر که او آگاه تر رخ زرد تر
درویشی و عبادت از فقر و ناداری و در یوزگی نیست بلکه رها شدن از غرور و خود پرستی ، گذشتن از صورت و پیوستن بخداست .
مال دنیا وسیله است و باید از راه مشروع کسب گردد ولی شخص باید بر مال مسلط گردد نه مال بر شخص . همچنین این مسلک مخالف زن و فرزند داشتن نیست ، درویشی در استغناء و بیاعتنائی است نه در احتیاج و ناداری .

صوفی صادق هدف و مقصود هر چیز را بجای خود در مییابد و بمعنی عالم باطن و ارزش جهان ظاهر و اسباب و علل پی میبرد .
روزگار خود را بیشتر بخدمت بسر میبرد و در امور تأمل میکند و قبل از آزمایش در نزد پیرو پیشوادم نمیزند و ادعا نمیکند . تأمل و خاموشی و آموختن و پند گرفتن در آئین عارفان بهتر است از پرگفتن و خود ستائی و دانش فروشی . عارف صاحب دل است و دل را بر زبان ترجیح میدهد .

دل و صمیمیت راه وحدت است و میتواند ملتهارا از بیگانگی به یگانگی در آورد نه زبان و ظاهر .

عقل واسطه میان خدا و نفس است . خدا و جسم در دو طرف درجات کمال قرار گرفته اند یعنی خدا و وحدت است و جسم کثرت جسم همیشه در تغییر و تبدیل است یعنی پیوسته جسم در واقع شدن Devenir است نه بودن .

ماده چیزی است که اجسام از آن درست میشود و آن عبارت است از بی صورتی و شرو زشتی و نقص و کثرت . حقیقت موجودات عبارت است از خیر و کمال و وحدت و جمال . هر کس که تمام توجه خود را بماده معطوف سازد تباہ خواهد شد . و برعکس آنها یکپاره

از عالم ماده اعراض کنند و بعالم بالا پردازند خود را پاک کرده و ارد طریق سلوک شده اند، و بعد از طی طریق بعالم بالا متصل خواهند شد.

باین ترتیب عالم حس دائماً تکرار میشود یعنی از خدا میآیند و بخدا برمیگردند.

از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم بحیوان سر زدم

مردم از حیوان و آدم شدم پس چه ترسم کی زمردن کم شدم

حمله دیگر بعیرم از بشر تا بر آرم از ملائک بال و پر

عقیده فناء صوفیه یعنی عقیده کم شدن فرد در وجود کلی و یکی شدن در اصطلاح عرفا «اندکاک» نامیده میشود که ظاهراً از عقاید هندی است.

عقاید بودائی و هندی و ما نومی در تصوف و عرفان اسلامی تأثیر داشته است.

اسلام که کمی بعد از ظهور از حدود عربستان خارج شد سرعت در هر جهت پیش رفت و بسرحد چین رسید و سند را هم گرفت. مناسبات تجارتي و اقتصادی میان مسلمین و اقوام و قبایلی که از حیث فکر و تمدن و اخلاق با مردم سایر قسمت‌های جهان فرق زیادی داشتند برقرار ساخت.

از قرن دوم بعد مقداری از آثار بودائی و هندی بمرئی ترجمه شد راجع بتصوف عملی، یعنی زهد و ترک دنیا و شرح عادات و رسوم آنها... از آن گذشته تارک دنیاها و دوره گردان هندی و مانوی در عراق و سایر ممالک اسلامی منتشر بودند.

متجاوز از هزار سال قبل از اسلام مذهب بودائی در شرق ایران یعنی بلخ و بخارا و نیز در ماوراءالنهر شایع بوده و صومعه‌های معروف داشته، مخصوصاً صوامع بودائی بلخ بسیار مشهور بوده است.

در قرون اول اسلامی بلخ و اطراف خراسان از مراکز بسیار مهم تصوف شده و صوفیان خراسان در تهور فکری و آزاد منشی پیشرو صوفیان بشمار میرفته اند. انتشار فلسفه نوافلاطونی در بین مسلمین پیش از هر چیز در تصوف و عرفان مؤثر بوده است و تصوف که تا آن زمان زهد عملی بود اساس نظری و علمی یافت - راجع بتأثیر بودائی در تصوف مبالغه است و بسیاری چیزها هم به بودائیسیم نسبت داده شده است که اساساً هندیست.

فرق اساسی میان این دو مسلک بودائی فقط تربیت اخلاقی نفس و تصفیه باطن را هدف قرار داده، اما تصوف تهذیب نفس را در نتیجه وصول بمعرفت و عشق خدا بدست میآورد. فنای صوفیه در وجود الهی بکلی با آرامش نیروانا که هیچ سودائی در سر ندارد متفاوت است. بعقیده بودا که امروز قریب پانصد ملیون از مردم چین و ژاپون و آنام و سیام و کره و تبت و برمانی و هند و ترکستان و غیره پیرو او هستند: در لازمه زندگی است و بدبختی علاقه بدین زندگی است و رفع درد ترک زندگی است و کف نفس و گذشتن از شهوات نجات از زندگی و رسیدن به نیروانا است.

از درد زندگی باید نجات یافت و بسعادت «نداشتن درد» یعنی سعادت منفی رسید. از آثار ادبی جهان از نظم و نثر باین نتیجه میتوان رسید که نویسندگان ملل مختلف و صاحب نظران قدیم و جدید بطور کلی چهار طبقه بوده اند.

یک دسته بدبینان اند که عالم خلقت را از بالا تا پایین فاجعه غم انگیزی دانسته و مثل

کسانی است که همه عمر گریسته اند. امثال ابوالعلاء، خیام، شوپنهاور که مردمان بدبینی بوده اند. مردمان بزرگی که تکیه گاه کلامشان منطق و دلیل و استدلال است، عمری در جستجوی حق و حقیقت گذرانیده اند، ولی نه باغاز جهان پی برده اند و نه از انجام آن خبری یافته اند، نه از خلقت و زندگی مردم دنیا و سعی و کوشش ابناء بشر سردر آورده اند، نه میزان و معیاس عاقلانه بی یافته اند و نه هیچ چیز را شرط چیزی دیگر یافته اند.

این مردمیکه در دایره گردش ایام چون پرکاری که از پی دوران می رود روانند. بکجا می روند و چرا می روند؟ بدنبال هزارویک چون و چرا تمام عمر دویده اند اما بحل هیچیک موفق نشده و در پایان دوندگی زبان حالشان این شده: «معلوم شد که هیچ معلوم نشد، خیام با آزرده گی میگوید:

دوریکه در او آمدن و رفتن ماست آنرا نه بدایت، نه نهایت پیدا است
کس می نزد می در این معنی راست کاین آمدن از کجا و رفتن بکجا است

این طبقه در کسب علم و دانش زحمت فراوان کشیده اند و از خصوصیات کسب علم یکی همین خستگی و سرگردانی و شك و تردید است:

خیام در هر چیزی یکی از مظاهر نیستی و نابودی و ناچیزی و بی اعتباری می بیند:

بهار و منظره سبزه بهاری هر دلی را به نشاط می آورد اما او درباره آن میگوید:

ابرآمد و باز بر سر سبزه گریست بی باده ارغوان نمی شاید زیست
این سبزه که امروز تماشا که ماست تا سبزه خاک ما تماشا که کیست؟

از زیبایی سطحی اندام موزون يك زن گذشته با اسکلت و حشمت زائی روبرو میشود که بحکم تداعی معانی مرگ را بخاطر می آورد و در ماورای آن اسکلت سحرای عدم و نیستی می بیند:

چندانکه بصحرای عدم مینگریم نا آمدگان و رفتگان می بینم

ابوالعلاء معری جز شر و فساد هیچ در دنیا نمی بیند. وجود خود را جنایت پدر مینامد، عدم را بوجود ترجیح میدهد و منزوی شده روزگار خود را به هدر میگذراند:

د من پنجاه سال زندگی کردم، توجنین آرزوئی مکن زیرا لغت تابوت از زندگی مشتق شده (نعش - انتعاش)، زندگی کرده و آزموده ام که هم من از زندگی ملولم و هم زندگی از من.

«نفرین بر این دنیا که سازش با او جز با دروغ و تقیه ممکن نیست، آیا نمی بینی که خوبی» را آدمی کسب میکند ولی بدی با طبیعت او آمیخته است؟ اگر بخدای توانا اعتماد داری، و گفتار و دیدار خود را به او واگذار.»

ولتر میگوید: «سعادت جز رویاه چیز دیگری نیست و تنها الم حقیقت دارد.»

ارسطو میگوید: عاقل کسی است که در تجسس نقصان الم باشد و نه در یافتن لذت شوپنهاور میگوید: آرزوی تمديد حیات آدمی يك آرزوی ابلهانه است زیرا بوجود آمدن انسان يك اشتباه و یا حادثه غم انگیزی است که بهتر است اساساً تجدید نکرد. برای شوپنهاور آنچه ما «عواطف رقیقه» مینامیم عریزه شهوانی است، آنچه بکوش ماسفیر کیوتر عشق می آید او ضجه دیوشهوت میداند.

۲- دسته دیگر خوش بینان اند که شاعر و پرشور و باحرارتند. شاید بشود گفت که نسبت بطبقه اول در علم سطحی هستند. بطور کلی اهل «عقیده» هستند. بعقل و منطق و فلسفه آزادی نمیدهند و تابع مذهب و اصول تقلید هستند.

سعدی در بهار و در مشاهده دشت، زیبایی و نشاط می بیند و کاری ندارد که این سبزه و درخت از کجا آمده و به کجا خواهد رفت. از زیبایی سطحی بیرون نمی رود و مانند بلبل شیدائی که بسراید خوانندگی میکند:

جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد
 جهان نماند و خرم روان آدمی
 بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
 گرت زد دست بر آید چون نخل باش کریم
 غلام همت آنم که دل بر او نهاد
 که بازماند از او در جهان به نیکی یاد
 پس از خلیفه بخواد گذشت از بقداد
 ورت نصیب نیفتد چو سرو باش آزاد
 این طبقه از نویسندگان بیشتر مورد احترام و علاقه مردم هستند زیرا با فکر و تصور آنها از دنیا نزدیک ترند.

۳- طبقه سوم مخلوطی از این هر دو طبقه اند. بساین معنی که کلامشان هم بسروی حکمت و علم است و هم آغشته بعشق و عاطفه. از یک طرف فیلسوفند و از طرف دیگر شاعر. یعنی سخن آنها حکمت فلسفه و دانائی است اما تا سر حدیکه بدبینی نیاورد، و بمحض اینکه باین حد میرسند جنبه شور و عشق شاعرانه داخل میشود. مثلاً حافظ مانند خیام درد ورنج و بی عدالتی های دنیا را می بیند ولی از لحن گفتارش خوش بینی و خوشباشی پیداست: این چه استغناست یارب وین چه حکمت است کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست!؟

آنا تول فرانس یکی از نثر نویسان معروف فرانسه و از پیشوایان طرز اول متفکرین نوع بشر است که از جهات بسیار شباهت فراوان بحافظ دارد و معتقد است که «علوم چون از زینت ادبی خالی بمانند و جدا شوند خشک و بی حال میشوند و نیز آثار ادبی چون متکی به علم نباشند خالی و میان تهی خواهند بود زیرا علم ماده اساسی ادبیات محسوب میشود».

۴- یک طبقه دیگر از نویسندگان این عرفا و صوفیه اند که بسیار مهم هستند و تأثیر عمیق در ادب فارسی و نحوه فکر ایران داشته اند.

این طبقه هر چه می بینند خوشی محض است و باغم و اندوه و بدبینی هیچ سازشی ندارد. ابوسعید ابوالخیر یا شیخ عطار و مولانا و عراقی و بسیاری دیگر که وجود را خیر محض می شمارند یعنی جز خدا چیزی نمی بینند و معتقدند که جز او چیزی نیست.

شخصیت خود را بقدری پرورش میدهند که خود را خدا می بینند و آنچه در آنهاست نشاط است. در تمام گفته های مولانا یک بیت غم انگیز وجود ندارد.

مهم ترین علت پیشرفت تصوف این است که باقلب و احساسات کار دارند نه با عقل و منطق. تمام دین و مذهب را برای تصفیه قلب و زدودن زنگار آن می خواهد. باعشق سروکار دارد و اگر باستدلال می پردازد باقلب و احساس است نه با کلمه و فکر. بعقیده صوفیه دانشان چیزی است که دوست میدارد.

در عصر حاضر فلسفه اگزیستانسیالیسم شباهت زیادی بفلسفه عرفان دارد. فلسفه ای است

در خویشتن

از: دکتر استعلامی

سوختن بایست و خاکستر شدن وارهیدن زین هوسهای تباہ بیم ناکامی درین ره پشت سر باز امید کامیابی پیش راه سوختن در آتش آزادگی بار دیگر خویشتن را ساختن زندگی را یافتن در عین درد پیش دردش جمله هستی باختن شیخ اگرودی با چراغی گرد شهر، جستجوی: «آدمی» کرده است، من ... با چراغ روشن اندیشه‌ها، جویم او را در درون خویشتن	کاش میدانستم: این آتش ز چیست؟ کز درون سینه‌ام سر می‌کشد یا که می‌دانستم: این آتش چرا، شعله‌اش تا ماه و اختر می‌کشد؟ خوانده‌ام در کودکی افسانه‌یی، قصه مرغی که خود از آتش است چون بمیرد، زاید از خاکسترش مرغ دیگر! این حدیثی دلکش است کاش این آتش بسوزاند مرا تا شود خاکستر از پا تا سرم . آنکه او را جسته‌ام در خویشتن خود بر آید ناگاه از خاکسترم .
---	---

که زندگی بشری را در این دوره ممکن میسازد و اعلام میدارد که هر حقیقتی و هر علمی متضمن يك محیط و يك درون گرائی بشری است .
خوش بینی اگزستانسیالیسم در آن است که اعتقاد دارد . بشر بیای خود و بی هیچ کمکی میتواند بسوی آینده‌ای آرمانی در جهانهای وسیع پیش برود .
معتقد است که هر فرد بشری نمونه‌ای است جزئی از مفهوم کلی بشر .
میگوید بشر هیچ نیست مگر آنچه که از خود میسازد . پس بشر مسئول وجود خویش است و نیز هر فردی مسئول تمام افراد بشر است .
در واقع در مکتب اگزستانسیالیسم که ژان پل سارتر فرانسوی از مؤسسين اصلی آن بوده است ، هر فرد آدمی دارای رسالتی میباشد .
هر کس باید از خود بپرسد آیا من کاری کرده‌ام که شایسته این مقام باشم ؟
در این مکتب ارزش انسان بالاترین ارزش‌ها و مادیات کمترین آنهاست . لیکن با تصوف يك فرق اصلی دارد و آن اینکه منکر واجب الوجود است . و همه چیز را در وجود خود بشر خلاصه میکند .
جهان بشری وجود ندارد . هر چه هست دنیائی است که بشر بوجود آورده ، بشریکه پیوسته مرزهای نوینی را باید بگشاید و بیرون از جهان دیروز به پیش رود . بهر حال آدمی فردی است جدا مانده و تنها .
از این جهت بمقایسه این مکتب با فلسفه عرفان جرأت میکنیم زیرا که میان این دو مدت زمان وسیعی فاصله است .
این سؤال پیش می‌آید که آیا اگر صوفیان آن زمان در عصر سرعت و اتم زندگی میکردند و شاهد فتوحات شگرف بشر میشدند همچنان بمبداء و احدی ایمان می‌داشتند که بشر اسیر و بنده آن باشد ؟ ...